

سِرک گیاه‌شناس

داستان زندگی ابوریحان
محمد بن احمد بیرونی (قسمت اول)

تصویر گر: سید میثم موسوی

فصل اول

نسیم ملایمی در روستای «رستاق» می‌وزید و برگ درخت‌ها را تکان می‌داد. صدای آواز جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. محمد در ایوان خانه دراز کشیده بود. در حالی که به آسمان پرستاره خیره شده بود، از سکوت شب لذت می‌برد. به این فکر می‌کرد که جهان چقدر بزرگ است و انتهای آسمان کجاست؟ به چشمک‌زدن ستاره‌ها نگاه کرد و با خودش گفت: «ای کاش چیزی وجود داشت تا با آن بتوانم ستاره‌ها را بهتر ببینم. کاش می‌توانستم بالای کوه بروم تا به آسمان نزدیک‌تر شوم.» در همان حال که در افکارش غرق شده بود، خوابش برد. صبح روز بعد مثل همیشه با صدای مرغ و خروس‌ها از خواب بیدار شد. محمد هیچ وقت تماشای طلوع خورشید را از دست نمی‌داد. قبل از اینکه مادرش صبحانه‌اش را آماده کند، دلش می‌خواست از خانه بیرون برود تا به مرغ و خروس‌ها دانه بدهد. مادر به محمد گفت: «پسر، بیا صبحانه‌ات را بخور و بعد برو سراغ مرغ و خروس‌ها!»

محمد در حالی که به سمت در قدم بر می‌داشت گفت: «ما که زبان مرغ و خروس‌ها را نمی‌فهمیم مادر. شاید هر روز صبح که صدایشان را می‌شنویم، گرسنه هستند و از ما غذا می‌خواهند.»

مادر جوابی نداشت. محمد بسیار دلسوز و مهربان بود و از همان بچگی از مسائل مختلف آگاه بود.

محمد در کودکی پدرش را از دست داده بود. هر قدر با خودش فکر می‌کرد، خاطرات زیادی را از پدرش به خاطر نمی‌آورد و همیشه نبودن او را در خانه احساس می‌کرد. مادر محمد مجبور بود به تنهایی جای خالی پدر را پر کند تا بچه‌ها نبودن او را کمتر احساس کنند. محمد از همان کودکی تصمیم گرفت به مادرش کمک کند تا از عهده هزینه‌های زندگی بر بیاید.



هری ناصری

او هر روز بعد از دانه‌دادن به مرغ و خروس‌ها، گوسفندها را در تپه‌های اطراف به چرا می‌برد. ساعت‌ها در طبیعت قدم می‌زد و به اطرافش با دقت نگاه می‌کرد.

فصل دوم

یک روز که محمد گوسفندها را به چرا برد، مردی را دید که گیاهان را می‌چید. گوسفندها مشغول خوردن علوفه شدند. محمد به آرامی به طرف مرد رفت و با کنجکاو به گیاهانی نگاه کرد که جمع کرده بود.

مرد گفت: «چیزی می‌خواهی پسر؟»

محمد گفت: «نه چیزی نمی‌خواهم. این گل چقدر زیبا و خوش بوست. اسمش چیست؟»

مرد گفت: «این گیاه آویشن است. برای درمان سرماخوردگی و خیلی از بیماری‌ها خوب است.»

محمد لبخند عمیقی زد و گفت: «خیلی جالب است!»

محمد سؤال‌های زیادی درباره اسم گیاهان پرسید و مرد با صبوری به تمام سؤال‌هایش جواب داد.

مرد دسته آویشنی را که جمع کرده بود به محمد داد و گفت: «پسر کنجکاو هستی! نمی‌دانم چندساله هستی، اما احتمالاً در آینده دانشمند بزرگی می‌شوی!»

محمد خندید: «من دوازده سال دارم.»

مرد کمی فکر کرد و گفت: «من تازه از یونان به اینجا آمده‌ام. اگر بخواهی تا اینجا هستم می‌توانم چیزهای زیادی درباره گیاهان به تو یاد بدهم.»

چشم‌های محمد برق زد و با شادمانی گفت: «البته که می‌خواهم! هر کاری که بگوئید انجام می‌دهم.»

مرد گفت: «بسیار خوب! پس از همین امروز شروع می‌کنیم. استاد با اشتیاق انواع گیاهان را به او معرفی می‌کرد. محمد



اسب به خودش آمد. مردی که بر آن سوار شده بود گفت: «مگر نمی‌شنوی پسر؟! ده بار صدايت کردم!»

محمد مرد را نمی‌شناخت. انگار از اهالی آن روستا نبود، چون قیافه‌اش و لباس‌های گران قیمتش به اهالی روستا نمی‌خورد. مرد کاسه‌اش را جلو آورد و ادامه داد: «هوا بسیار گرم است، کمی آب همراه خودت داری؟»

محمد بدون اینکه حرفی بزند مقداری آب از کوزه‌اش در کاسهٔ مرد ریخت. چند برگ از گیاهانی را هم که جمع کرده بود روی آب پخش کرد.

مرد با تعجب به محمد نگاه کرد و از او پرسید: «برای چه این کار را کردی؟ من فقط از تو مقداری آب می‌خواستم، نه علف و سبزه!» محمد گفت: «نرسید آقا. چیز بدی نیست. آب را بنوشید تا بگویم چرا این کار را کردم.»

مرد مراقب بود که اشتباهی گیاه را نخورد. با هر زحمتی که بود، آب را جرعه جرعه نوشید و گفت: «دستت درد نکند پسر. حالا بگو به چه دلیل این کار را کردی؟»

محمد گفت: «در این هوای گرم، مسیری طولانی را طی کرده‌اید. اگر آب را سریع می‌نوشیدید دل درد می‌گرفتید. من این کار را کردم که جرعه جرعه آب را بنوشید.»

مرد به محمد نگاه عمیقی انداخت و فهمید که او پسر باهوشی است. به گیاهانی که محمد کنارش چیده بود نگاه کرد و دربارهٔ آن‌ها از او سؤال کرد. محمد به طور کامل، اسم و خصوصیات گیاهان را برای مرد توضیح داد.

مرد حساسی شگفت‌زده شده بود. کمی با خودش فکر کرد و گفت: «می‌خواهم به تو پیشنهادی بدهم که حتماً از شنیدن آن خوش‌حال می‌شوی.»

محمد سرش را تکان داد و منتظر ادامهٔ حرف مرد شد. مرد گفت: «دربار من مدرسه‌ای با امکانات علمی و استادان برجسته دارد که اگر بخواهی می‌توانی از آن‌ها استفاده کنی. تازه اگر علاقه داشته باشی، می‌توانی در رصدخانهٔ بزرگی که ساخته‌ام به آسمان نگاه کنی.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «احتمالاً مرا نشناختی. من **ابونصر منصور بن عراق**، استاد ریاضی و منجم خوارزم هستم.»

محمد اسم ابونصر را از اهالی روستا شنیده بود. او استاد ریاضی، ستاره‌شناس و حاکم شهر «کاث» بود.

محمد با خودش فکر کرد: «عجب پیشنهاد خوبی! اما ... من پسر بزرگ خانواده هستم. نباید آن‌ها را تنها بگذارم. مادرم در این شرایط به کمک من نیاز دارد ... پس نمی‌توانم این پیشنهاد را قبول کنم ...»

محمد در جواب گفت: «ممنونم از پیشنهادتان. اما من باید پیش خانواده‌ام باشم.» با کمی تردید ادامه داد: «باید با مادرم مشورت کنم.»

ابونصر گفت: «مطمئنم از پذیرفتن این پیشنهاد پشیمان نمی‌شوی. با خانواده‌ات صحبت کن. فردا صبح کسی را می‌فرستم تا به دنبالت بیاید و تو را به دربار بیاورد.»

محمد به خانه رفت و تمام اتفاقات آن روز را برای مادرش تعریف کرد. مادر محمد را در آغوش کشید و با خوش‌حالی گفت: «چه پیشنهادی بهتر از این! نگران ما نباش. حتماً به دربار ابونصر عراقی برو و به درس خواندن ادامه بده.»

ادامه دارد...

هم حافظهٔ بسیار خوبی داشت و به راحتی می‌توانست اسم و خصوصیات گیاهان را حفظ کند.

از روز بعد، وقتی که گوسفندها را به چرا می‌برد، گیاهان را با دقت بیشتری نگاه می‌کرد. هر وقت گل جدیدی می‌دید، تعداد گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌های آن را می‌شمرد و آن را برای استادش می‌برد.

استاد متوجه شده بود که محمد بسیار باهوش است و انگیزهٔ زیادی دارد. یک روز به گیاهانی که محمد جمع کرده بود نگاهی کرد و گفت: «حالا وقت آن است که از این گیاهان استفاده کنیم.»

استاد مقداری آب در کاسه ریخت و آن را روی آتش گذاشت تا بجوشد. سپس چند برگ از گیاهان متفاوت را جدا کرد و آن‌ها را به کاسه اضافه کرد. محمد هیجان‌زده به استاد و آن مادهٔ عجیب خیره شده بود. استاد گفت: «این ترکیب گیاهی سردرد را آرام می‌کند.»

محمد با اشتیاق گفت: «بی‌ظنیر است! من هم وقتی بزرگ شدم می‌خواهم گیاه‌شناس بشوم.»

استاد لیخندی زد و گفت: «هنوز اول راه است. اگر می‌خواهی گیاه‌شناس شوی باید خیلی درس بخوانی.»

محمد فهمیده بود که با درس خواندن می‌تواند موفق شود و به هرجا که می‌خواهد برسد.

فصل سوم

در یک ظهر تابستانی، محمد گوسفندها را به چرا برد. خورشید وسط آسمان می‌درخشید. محمد در آن گرما از راه‌رفتن خسته شد. گیاهانش را جمع کرد و زیر سایهٔ درختی نشست تا کتاب بخواند. آن قدر جذب کتاب شده بود که حواسش از اطرافش پرت شده بود. یک‌دفعه با صدای سم